



می گفت «ما باید در همه جای دنیا پایگاهی داشته باشیم تا وقتی امام زمان (عج) می آید و می گوید انا المهدی، همه دنیا بدانند کی دارد می آید. نباید به مسلمان های کشور خودمان قانع باشیم، دو نفر هم به این طرف دنیا با اسلام آشنا بشوند خیلی خوب است. باید کمکشان کنیم که اسلام را بشناسند. آینده اسلام برای همه دنیاست، امام زمان تمام جهان را فتح می کند، نه فقط کشورهای اسلامی را. دیگران هم باید با منجی آخر الزمان آشنا شوند.»

مهاجر

نگاهی به زندگی شهید حجت الاسلام محمدحسن ابراهیمی

تاریخ ربوده شدن در کشور گویان
۱۴ فروردین ۱۳۸۳ ۱۲ آوریل ۲۰۰۴
شهادت ۱۶ اردیبهشت ۸۳

جنگ زده بودند. ده یازده سالش بود که جنگ شروع شد. اهل آبادان بودند و ساکن آن جا. یکی دوماهی توی شهر ماندند؛ اما وقتی آبادان محاصره شد، بزرگ‌ترهای خانواده گفتند باید رفت. نمی‌شود زن‌ها و دخترها را این‌جا نگه داشت. عراقی‌ها داشتند از سمت کوی ذوالفقاری کم کم وارد شهر می‌شدند. سه خواهر بودند و سه برادر. آن موقع هنوز دختر آخر خانواده به دنیا نیامده بود. شهناز بچه دوم بود.

تمام راه‌ها و جاده‌های خروجی شهر بسته شده بود. رفتند جایی به اسم چوتیده. سه روز در بیابان‌های آن‌جا سرگردان بودند. زمستان بود و سرد. پیاده راه‌آمده بودند و چیز زیادی با خودشان برنداشته بودند. شهناز هر وقت یاد آن روز می‌افتد فکر می‌کند چیزی شبیه صحرای محشر بود. مردم، پیر و جوان و زن و بچه جمع شده بودند وسط بیابان. نه غذایی بود بخورند، نه سرپناهی که کمی گرمشان کند. همه توی نوبت بودند تا هلی‌کوپترهایی که برای بردن مجروحان می‌آمدند خانواده‌ها را هم یکی یکی با خودشان ببرن؛ بعد از سه روز بالاخره نوبتشان شد. سوار شدند و رفتند ماهشهر.

سال ۱۳۴۸ آبادان به دنیا آمد. خانواده‌مان مذهبی بود. بابا توی سیلات کار می‌کرد. تا سوم راهنمایی بیشتر درس نخوانده بود؛ اما خیلی اهل مطالعه بود. کتاب و مجله زیاد می‌خواند و اطلاعات عمومی‌اش بالا بود. خانه‌مان پر بود از کتاب‌ها و رمان‌های تاریخی. کتاب‌های دینی و اسلامی هم خیلی داشتیم.

محمدحسن اهل پوشهر بود؛ اما خانواده‌اش قم زندگی می‌کردند. پدرش روحانی بود. پدر بزرگ‌های مادری و پدری‌اش هم توی پوشهر معروف بودند. جد انرجد، یک خانواده روحانی بودند. پدرش بعد از ازدواج با مادرش، رفته بود حوزه علمیه نجف درس بخواند. محمدحسن همان‌جا در نجف به دنیا آمده بود؛ اما شناسنامه‌اش صادره از کربلا بود. وقتی که حسن البکر رئیس جمهور شد، همه ایرانی‌ها را به‌زور از عراق بیرون کرد. خانواده محمدحسن هم برگشتند ایران؛ اما پوشهر نرفتند. رفتند قم و همان‌جا ماندند. محمدحسن دبیرم ریاضی داشت. مهندسی هم قبول شد؛ اما خوشش نمی‌آمد، انصراف داد. دلش می‌خواست مثل برادرش پزشکی بخواند، کنکور تجربی داد. مرحله اول قبول شد؛ اما مرحله دوم نه. بعد که رفت سربازی تصمیم گرفت در رشته انسانی امتحان بدهد. در مدتی که برای کنکور می‌خواند، رفت مدرسه علمیه معصومیه قم درس حوزه خواند. با رتبه ۲۰۰ رشته حقوق دانشگاه قم هم قبول شد. بعد امتحان داد و فوق‌لیسانس حقوق بین‌الملل را هم به پایان رساند. سال ۱۳۷۹ از طرف سازمان مدارس و حوزه‌های علمیه خارج از کشور، ماموریت دادند تا به کشور گویان در آمریکای جنوبی برود. قرار بود آن‌جا مدرسه علمیه‌ای ساخته شود. او رفت تا شرایط را بسنجد و گزارش بدهد. مدتی در مورد کشورهای آمریکای لاتین و حوزه دریای کارائیب تحقیق می‌کرد. سازمان جزوه‌اش را پسندیده بود. بدون لباس روحانی رفته تا ببیند شرایط این کشور به درد تبلیغ می‌خورد یا نه. مدرسه‌های مخصوص مسلمان‌ها داشتند؛ اما مدیرانش غیر ایرانی و عرب بودند. سفرش سه‌ماه طول کشید. زبان انگلیسی را خیلی خوب بلد بود. کلاس و این چیزها هم نرفته بود، خودش یاد گرفته بود. استعدادش توی یادگیری زبان، عالی بود. با خارجی‌های انگلیسی‌زبانی که برای تحصیل به حوزه علمیه قم آمده بودند رفت و آمد می‌کرد تا خوب مسلط بشود.

زمان جنگ سربازی‌اش افتاده بود عسویه و جزیره خارک. در خارک مترجم مهندس‌های خارجی که برای استخراج نفت آمده بودند نمی‌گذاشتند برود جبهه. می‌گفتند به مترجم خوب خیلی احتیاج دارند. خودش می‌گفت روحانی باید به همه زبان‌ها مسلط باشد، چون کارش تبلیغ اسلام بین مردم است. برای ارتباط با مردم هم باید به زبان خودشان حرف زد.

گویان در آمریکای جنوبی، میان حوزه دریای کارائیب قرار دارد. برزیل، ونزوئلا، جامائیکا، سورینام و ترینیداد همسایه‌های آن هستند. کشور کوچکی است که جمعیتش حتی به یک میلیون نفر هم نمی‌رسد. تقریباً هشتصد هزار نفرند. دولتشان ترکیبی از دین هندو و مسیحی است. گویان سال‌ها مستعمره انگلیس بود. حتی زبان رسمی‌اش هم انگلیسی بود. شهناز همیشه فکر می‌کرد راست می‌گویند که انگلیسی‌ها سیاست‌مدارند و روباه‌صفت. دو قرن قبل برداشته بود آفریقایی‌های سیاه‌پوست را از آفریقا، و هندی‌ها را از هندوستان، با کشتی به آمریکای جنوبی (گویان) آورده بود. کشور حاصل‌خیزی بود. پر از جنگل و نیزار و مرتع‌های سرسبز، مثل شمال ایران. جایی نبود که سبز نباشد. معدن هم زیاد داشت. الماس و طلا، تا دلت بخواهد؛ اما مردمش در فقر مطلق بودند. چون

مستعمره بود و استخراج معادن فقط برای انگلیس سود داشت. انگلیس چنان بین آفریقایی و هندوی آسیایی اختلاف انداخته بود که به خون هم تشنه بودند. البته سال‌هاست که گویان دیگر مستعمره انگلیس نیست؛ اما سیاست تفرقه‌بینی‌داز و حکومت‌کن، هنوز هم در این کشور پابرجاست. تبعیض و تفاوت نژادی بیداد می‌کند. جایی که هندو بود، آفریقایی نمی‌رفته جایی هم که آفریقایی بود، هندو پایش را آن‌جا نمی‌گذاشت؛ اما شهناز می‌دید که محمدحسن توانسته این نژادها را به هم نزدیک کند. توی کالج، هم سیاه‌پوست بود، هم هندو. حتی آمرندین هم داشتند که بومی‌های خود آمریکای جنوبی بودند. نژاد زردپوستی از ترکیب هندوها و چینی‌ها. سفید پوست هم بود اما اهل خود گویان نبودند. از برزیل برای کار می‌آمدند. زبان رسمی در کشور انگلیسی بود.

محمد حسن شیفته تبلیغ بود. می‌گفت «تمام سختی‌ها را به خاطر اهل بیت تحمل می‌کنم». دوست داشت اهل‌بیت را به اهل سنت و حتی به همه دنیا معرفی کند. یک‌سال و خورده‌ای طول کشید تا باهم رفتیم. ۲۸ اسفند ۱۳۸۱ در گویان بودیم. ۹۹ درصد مسلمانان گویان از اهل سنت بودند. تعداد شیعه‌ها، انگشت‌شمار بود. بارها توی کالج اسلامی که در گویان تأسیس کرد، به سنی‌هایی که برای یادگیری قرآن یا چیزهای دیگر آمده بودند با شوخی و خنده می‌گفت «بابا! بیایید سراغ علی، علی است که شما را به بهشت می‌برد».

کسی که قبلاً از ایران به آن‌جا رفته بود، با هزینه سازمان یک ساختمان مسکونی کوچک دو طبقه را برای کالج خریده بود. محمدحسن خودش طرح معماری داد تا آن‌را از مسکونی به آموزشی تبدیلش کند. بنایی و تعمیرات را شروع کرد. خودش بالای سر کار بود. یک‌تنه در عرض چند ماه کاربری ساختمان را تغییر داد. با این‌که هیچ‌کس را نمی‌شناخت؛ اما زودآشنا شد و همه کارها را خودش کرد. چند ماه اول خانه نداشتیم. می‌خواست روی کار بنایی ساختمان، خودش نظارت داشته باشد و کار را سریع‌تر تمام کند. برای همین هم همان‌جا در کالج توی یک اتاق نه‌متری وسایل‌مان را چیدیم. این مدت خیلی سختی کشیدیم. اتاق، سرویس بهداشتی و حمام داشت، اما آشپزخانه نه. من هم پشت کامپیوتر مطالبی که می‌خواست برایش تایپ می‌کردم و گاهی هم از سایت‌های اسلامی، مقاله و مطلب به زبان انگلیسی و اسپانیایی یا عربی جمع می‌کردم تا بدهد به طلبه‌های کالج. همان‌جا، کنار کامپیوتر، روی یک اجاق گاز کوچک آشپزی می‌کردم. گاهی می‌شد که صبح تا شب از اتاق بیرون نمی‌آمدم. اوایل که کارگرا بنایی می‌کردند و بعد هم که کار تعمیرات تمام شد، فقط در بخش آقایان پذیرش طلبه داشتیم. منتظر می‌ماندم درس طلبه‌ها تمام شود، بعد می‌آمدم بیرون. محمدحسن می‌گفت «شهناز جان، یک کم این سختی‌ها را تحمل کن، می‌دانم که مردها رفت و آمد می‌کنند و سخت است.» چیزی نمی‌گفتم. مهم نبود. کنار او می‌توانستم تمام سختی‌های دنیا را تحمل کنم. این همه راه از وطنمان آمده بودیم کشور غریب به خاطر اسلام، من کی بودم که به خاطر این چیزها بهش اعتراض کنم.

بالاخره ساختمان جای خوب و قشنگی از کار درآمد. جوری که در پایتخت گویان (جرج تاون) زیبایی‌اش زبان‌زد همه شد. امکانات و تجهیزات آموزشی مثل میز و صندلی و تخته را هم خودش تهیه کرد. می‌گفت «ما باید در همه جای دنیا پایگاهی داشته باشیم تا وقتی امام‌زمان (عج) می‌آید و می‌گوید اناللمهدی، همه دنیا بدانند کی دارد می‌آید. نباید به مسلمان‌های کشور خودمان قانع باشیم، دو نفر هم که این طرف دنیا با اسلام آشنا بشوند خیلی خوب است. باید کمکشان کنیم که اسلام را بشناسند. آینده اسلام برای همه دنیاست، امام‌زمان تمام جهان را فتح می‌کند نه فقط کشورهای اسلامی را. دیگران هم باید با منجی آخرالزمان آشنا شوند.»

حیف که وقتی فاطمه به دنیا آمد، محمدحسن او را ندید. فاطمه یک ماه و نیم بعد از ربوده شدن پدرش متولد شد. دو روز قبل از تولدش هم جسد پدرش پیدا شد. در آرزوی دیدن دخترش ماند. هیچ وقت انتظار این واقعه را نداشتم؛ اما محمدحسن همیشه می‌گفت «اگر قرار است خون من برای امام حسین علیه‌السلام ریخته شود، بگزار در همین کشور بریزد.»

... هرکس چیزی می‌گفت. یک عده می‌گفتند کار دولتشان بوده، یک عده می‌گفتند کار آمریکایی‌ها بوده. هنوز هم رسماً اعلام نشده که چی به سرش آمده یا چه گروهی او را ربوده بود. دولتشان با پلیس بین‌الملل زیاد همکاری نکرد، جوری که خود اینترپل می‌گفت دولت گویان خودش هم دست نداشته. در آن یک ماه، هیچ خبری ازش نداشتیم. منتظر بودیم گروهی اعلام موجودیت کند یا بگوید که ما او را در دیده‌ایم، ولی خبری نشد. شبی که ربوده شد، تلفن زدم خانه یکی از دوستانش. لحسن یک جوری شده بود. می‌خواست من نفهمم چه اتفاقی افتاده. فقط گفت «دو نفر آمده‌اند شلیک کرده‌اند به پای موسی، سربدار کالج، که زخمی شده و رفته بیمارستان.» با عجله پرسیدم «خب شیخ چی شد؟ شیخ را بگو.» کمی مکث کرد و به همان زبان انگلیسی گفت: «کیدنپ، کیدنپ.» این همه زبان یاد گرفته بودم، ولی معنی این کلمه را نمی‌دانستم. پرسیدم «یعنی چی؟!» و او توضیح داد: «یعنی آدم‌ربایی. همان دو نفر مسلح او را باخودشان برده‌اند»

Kidnap-۱

* این متن از کتاب «کوچه بهار» نگاهی به زندگی شهید محمدحسن ابراهیمی، نوشته زهره شریعی انتخاب شده است.